



احوال مادران در شب احیا چگونه است؟

دعای بچه‌ها روی زمین نمی‌ماند!

باز می‌کنم تا صدای بلندگو واضح‌تر شود. صدای خاله را می‌شنوم: «سهم فاطمه رو ببرید توی اتاق.» دم کرده را هم توی شیشه شیر می‌فرستد بالا. با دست شیشه را تکان می‌دهم تا نبات خوب حل شود. زهرا قلپ‌قلپ دمنوش را می‌مکد و پلک‌هایش گرم می‌شود. چند بار بادگلو می‌زند. پشتم گرم و خیس می‌شود. روی لباسم آشپزی بالا آورده. تکه‌های شیر بریده بریده و پنی‌ری شکل به سر تا پایم گند زده. لباسم را عوض می‌کنم. صورت زهرا را توی آشپزخانه می‌شویم و روی پا می‌خوابانمش. خوابی عمیق هم‌زمان با قرآن به سر گذاشتن.

زهرا که خوابید تازه نگاهم به سیاکوب‌های درودیوار می‌افتد. خال‌جان هیأت مختصری برای خودش دست و پا کرده. اسمش را گذاشته «هیأت علی‌اصغر». بچه‌ها را بیشتر از بزرگ‌ترها دوست دارد. می‌گوید: «بچه‌ها دلشان پاکی. دعای بچه‌ها روی زمین نمی‌ماند.» خاله هر جور آدمی را بلد است. بزرگ‌ترها و کوچک‌ترها. کوچه به کوچه. روضه‌ها را لابه‌لای بک‌یا... و بک‌یا محمد و بک‌یاعلی‌ها جاساز می‌کند. صدای گریه‌ها بلندتر می‌شود. بازار نیایش و اشک گرم است. اشک‌هایم بی‌اختیار می‌چکد روی صورت زهرا. نمی‌دانم از خستگی و کم‌خوابی به گریه افتاده‌ام یا حال معنوی. خوف داشتم، بغض نترکد. می‌ترسیدم آن‌حال سرمستی و سبکی شب قدر خانه‌خاله نصیبم نشود؛ که شد. بعد از انجام دادن اعمال، دل‌نازک و لطیف شدم؛ شبیه برگ‌گل و شبیه گونه‌های صورتی زهرا که توی بغلم تخت خوابیده.

مهمان‌ها با سحری و مخلفات راهی خانه‌هایشان شدند. خاله زرشک‌پلو با مرغ تدارک دیده. مثل همیشه سخت‌ترین و پرخرج‌ترین کارها را گذاشته برای مهم‌ترین روز از سال. خیرات را گذاشته برای شبی که در یک دودوتا چهارتای جهشی با ثواب هزاران شب و روز برابری می‌کند. خانه خلوت شده و خاله با زور روی صندلی زیر درخت انجیر نشسته. این بار راضی‌تر. خندان‌تر. دست‌هایش را رو به آسمان گرفته. صورتش سمت خداست. نماز صبح را دو تایی خواندیم. همسرم پیام می‌دهد: «قبول باشه. بیا بیرون. پشت درم.» وسایلم را جمع می‌کنم. زهرا توی کریر خوابیده. خال‌جان را می‌بوسم و بیرون می‌زنم. حس می‌کنم دعا‌های خال‌جان هنوز توی خانه و کوچه پخش و پلاست. دعا‌هایش بو می‌دهد. بوی نعنای معطر دم صبح، خنک و شبنم‌زده. با خودم قرار می‌گذارم شب‌های قدر بعدی را هم خانه خال‌جان بیایم. کوچه خلوت و آسمان در حال روشن شدن است. همسرم توی ماشین منتظر نشسته.

همسرم غرولند می‌کند که: «تو خونه نمی‌شد احیا بگیری؟ حتما باید بچه بغل بری بیرون؟» جواب نمی‌دهم. شلوغی خیابان کم‌طاقتش کرده. صد تا ماشین با هم بوق می‌زنند اما راه باز نمی‌شود. دسته زنجیرزنی و جوان‌هایی که وسط خیابان شیرکاکانو پخش می‌کنند، ترافیک خیابان عماریا سر را سنگین‌تر کرده‌اند. دسته‌ها با پرچم‌های بلند برای شب‌ضربت از همه‌جا آمده‌اند. دسته‌های قمی‌ها، عرب‌ها، افغانی‌ها، زنجان‌ها. دخترم به خودش می‌پیچد. نق می‌زند. گولیک، شش ماه است دست از سرمان برنداشته.

ماشین‌ها راه می‌افتند. می‌پیچیم توی کوچه. خانه خال‌جان ته بن‌بست است. بزرگ‌ترین خانه محله. از همسرم خداحافظی می‌کنم. می‌سپارم من را توی لیست دعا‌های جا نیندازد. پیاده می‌شوم. همسرم شب‌های قدر خلوت‌گزین می‌شود. عزلت‌پسند است. می‌رود توی لاک خودش، تک‌وتنها روی سجاده. لابه‌لای مفاتیح و قرآن خودش. من اما نقطه مقابلش می‌ایستم. دلم در بند جمع و جمعیت است. دربند آدم‌ها، مداح‌ها، شلوغی‌ها، گریه‌ها و الغوث‌های سربه‌فلک کشیده. حرم حضرت معصومه یا مسجد جمکران یا یکی از تکیه‌های معروف شهر را انتخاب می‌کنم برای سبک شدن، برای طلب عفو و مغفرت. مثل سائلی که دلخوش به ذره‌ذره صدقه‌هایی است که از این و آن جمع کرده باشد.

با کیف سنگین و کریر وارد خانه خال‌جان می‌شوم. حیاط، روی پله و اتاق‌ها پر از صدای ونگ‌ونگ بچه‌ها و پیچ‌پچ زن‌هاست. خاله وسط حیاط زیر درخت تناور انجیر نشسته. من را که می‌بیند از روی صندلی بلند می‌شود: «تویی فاطمه! خوش آمدی خاله. قدم‌رنجه کردی» می‌بوسم. دیابت، پرده‌ای کدر انداخته روی چشمان درشت آبی‌رنگش. چوب‌کاری می‌کند. می‌داند عqlم به چشمم است و دنبال سخنران و مداح خاص می‌گردم. مهربان‌تر می‌گوید: «برو تو اتاق بالایی. خالیه. با بچه راحت باشی.» صورتم را مچاله می‌کنم: «معلوم نیست بتوانم اعمال انجام بدم. زهرا پوستم رو کنده. همش دل‌پیچه داره.» بالبخندی که همه چیزدانی در آن موج می‌زند، می‌گوید: «الان براش یه چیزی دم می‌دم با نبات، آب روی آتیشه.» وسایلم را می‌گذارم توی اتاق. با یک دست زهرا را ساکت می‌کنم و با آن یکی دست مفاتیح را ورق می‌زنم. خاله نیم‌ساعت به نیم‌ساعت از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. خرما، براق و پیرشیره، فرنی با مغزی جات، زولبیا بامیه. دخترخاله‌ها حواس‌شان به چای و استکان‌هایی است که زود به زود پر و خالی می‌شوند. پنجره اتاق را

فاطمه موسوی
قصه‌کتاب



حس می‌کنم دعا‌های
خال‌جان هنوز توی
خانه و کوچه پخش و
پلا هستند. دعا‌هایش
بو می‌دهند. بوی نعنای
معطر دم صبح

تجربه

مهمانی بزرگ قدر

کرونا که آمد و نشست روی خانه‌هایمان، هوا را هم از ما گرفت؛ نه فقط هوایی که دو ملکول اکسیژن کنار هم نشسته‌اند و در شش‌هایمان همراه با دی‌اکسیدکربن بازی می‌کنند



طاهره راهی
قصه‌کتاب

که حال و هوای جمع شدن‌های شب‌های قدر را هم از ما گرفت و ما را خانه‌نشین کرد. مایی که اغلب‌مان قبل از کرونا در شهرهای بزرگ با بدویدو و در شهرهای کوچک کمی آرام‌تر خودمان را می‌رساندیم به دعای جوشن کبیر و قرآن به سر همراه با جمع، حالا با پخش ویروس منحوس کوچک، در آپارتمان‌های کوچک‌مان محصور بودیم و چشم انتظار مراسم‌های تلویزیونی. یادم هست در اولین سال حضور کرونا که مساجد شهرمان بسته بود و نمی‌شد مراسم و نمازی برگزار کرد، شب‌ها در خانه جمع می‌شدیم و چشم به آن جعبه سیاه جادویی که قرار بود برایمان دعا و مناجات پخش کند، می‌دوختیم. هر شبکه از یک مکان؛ از مشهد و قم تا حرم عبدالعظیم. اما در یکی از شب‌های ابتدایی ماه بود که یک پیامک حالمان را تغییر داد. پیامک یکی از هیأت امنای مسجد با این مضمون: «مراسم شب‌های قدر در صحن مسجد و رعایت فاصله برگزار می‌شود».

اصلاً فکرش را نمی‌کردیم با وجود ویروس کرونا مراسمی برگزار شود اما شد! با پهن کردن فرش‌های قرمز مسجد در صحن با فاصله و صد البته داشتن ماسک، اولین شب قدر گذشت. تعدادمان زیاد نبود، حیاط مسجد را نه تنها با فرش که تعداد کمی صندلی پلاستیکی سفید برای آنها که نمی‌توانند روی فرش بنشینند، به فاصله یک متر یک متر قرار داده، مثل همیشه قسمت بیشتر را برای مردان گذاشته و با پرده‌ای پارچه‌ای و سیاه، دو قسمت را جدا کرده بودند. بچه‌ها هم مدام از جلو یا عقب پرده میان پدر و مادرهایشان جابه‌جا می‌شدند و با سروصدا این طرف و آن طرف می‌رفتند. همه ماسک زده بودند یا به سبک و سیاق زنان شهر، روبنده و نمی‌توانستی کسی را بشناسی حتی برای سلام و احوالپرسی و این یعنی نهایت غم برای ما که دلخوش به وجود مراسم‌هایی کائنا مهمانی و جای‌شیرین‌هایی شیرین‌تر از جوی باده مست بودیم و چه مهمانی بهتر از شب‌های قدر، «و انهار من خمر لذة للشاربین» جوی‌هایی از باده که نوشندگان را مایه لذت است. (الصفات/ ۴۷)

شب اول مراسم با تعداد کمی از زن و مرد و کودک گذشت، آن هم با چای و سحری خوشمزه قیمه جنوبی. گمانم صدای مراسم مسجد حسابی در محله پیچید که شب‌های بعد تعدادمان بیشتر و بیشتر شد تا آنجا که دیگر در صحن و فرش‌ها جای خالی نبود و مردم منتظر، موکت و فرش‌های کوچک خانه‌هایشان را در کوچه منتهی به مسجد پهن می‌کردند و گوش به زنگ صدای دعای حاج آقای محله بودند. حالا دیگر صحن مسجد بزرگ‌تر شده و کوچه گوشه‌ای از خانه خدا بود برای مهمانی بزرگ شب‌های قدر.